

نماید، البته چنین بانوی برجسته ای بر سایرین حق تقدم دارد و از آن رو مبادرت به شرح حال چنان بانوی محترمه ای نمودم تا خواهران و دختران عزیز امروز از فداکاری مادران خود آگاه شوند. این بانوی محترمه صدیقه دولت آبادی است که واجد تمام آن مزایا می باشد و اینک خوانندگان عزیز، به ویژه دختران و خواهران گرامی، را با خود به کانون بانوان یعنی محل اقامت و کار خانم دولت آبادی می برم تا از زبان خود ایشان مختصری از شرح حالشان را بشنوند و از اوضاع گذشته زنان ایرانی باخبر شوند.



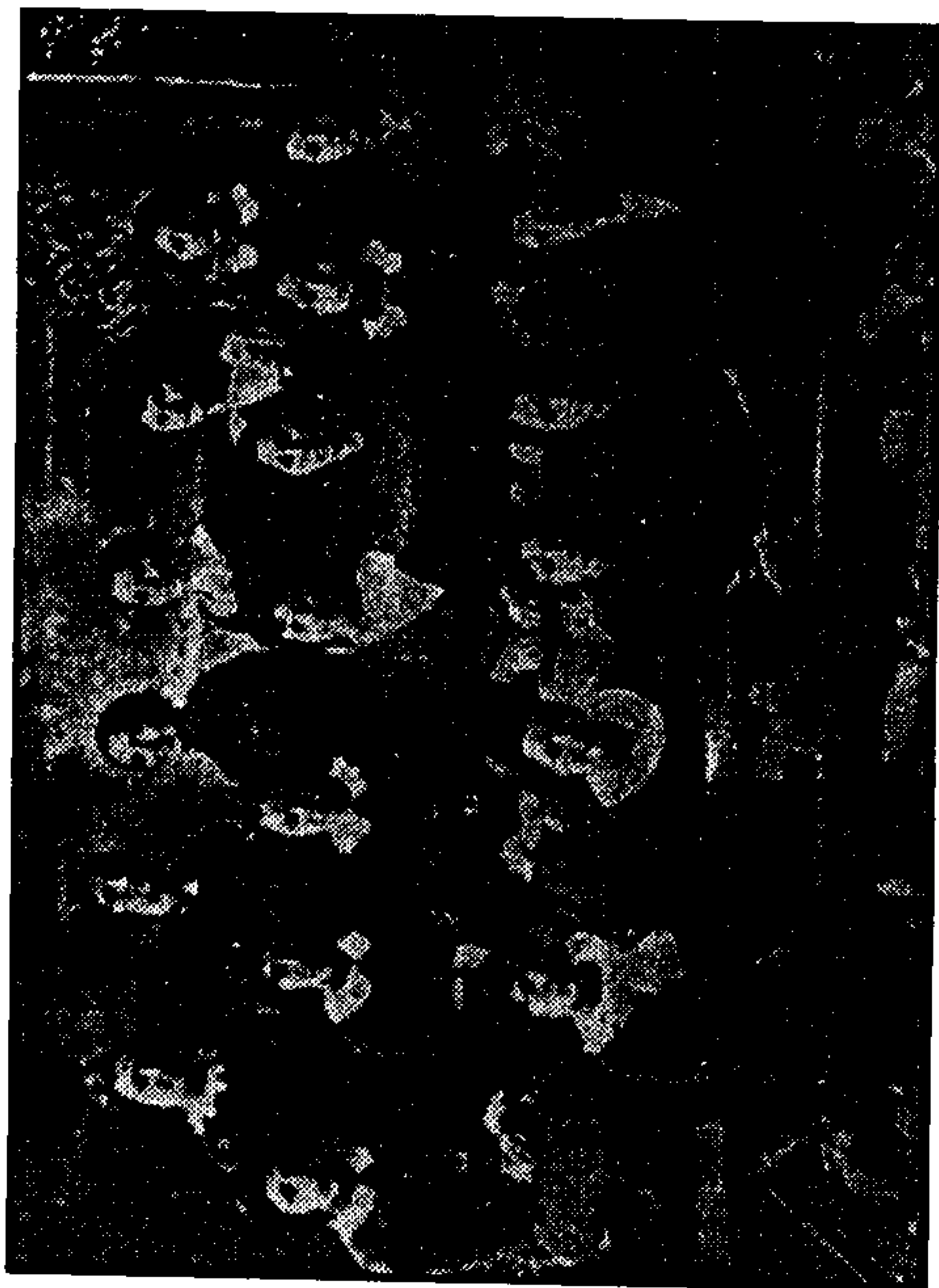
«این عکس را روز دوم ورود به تهران در میدان سپه برداشتم. در آن روز با این لباس به شهربانی، نزد مرحوم سرتیپ کویال رئیس شهربانی وقت رفته، گفتم اگر اجازه می دهید با همین لباس مشغول خدمت باشم، وگرنه به اروپا بر می گردم. ایشان نیز موافقت نمودند با این لباس باشم.»

در کانون بانوان: کانون بانوان یکی از بزرگترین مؤسسات بانوان ایران می باشد که در ۱۳۱۴ به امر اعلیحضرت فقید تشکیل یافت (تصویر بانوان هیئت موسسه کانون در صفحه مقابل دیده می شود).

یادها و نوشته ها

از راست به چپ، ردیف ایستاده: نصرت تسلیمی، بدرالملوک بامداد، بتول شیوانی، اشرف نبوی، مهربانو سپاهی، اختر کامبخش. ردیف وسط: بتول همایون احتشامی، فخر ایران غفاری، افسرالملوک آریانی، هاجر تربیت، تاج الملوک حکمت، فخر عظمی ارغون، شاه بانو فخر. ردیف جلو: منیر افخم افخمی، صدیقه ریاضی، مهر انور سمیعی، عصمت الملوک دولتداد، شمس الملوک جواهرکلام.

[متبع نامها: بامداد، زن ایرانی، ص ۹۰.]



پس از مدت زمانی خانم صدیقه دولت آبادی رئیس کانون شد و چنانکه انتظار می رفت به همت خانم دولت آبادی ابتدا کلاسهای تعلیم و تربیت زنان در کانون دایر شد، سپس آن کلاسها به دبستان و بعدها به دبیرستان تبدیل شد و اکنون دبیرستان کانون در محل کانون دارای یازده کلاس می باشد. روز و شب قریب سیصد دختر و زن در این مؤسسه درس می خوانند. مدیره این دبیرستان خانم دولت آبادی رئیس کانون بانوان است. روزی که برای شنیدن شرح حال خانم دولت آبادی به کانون رفتم قریب ساعت شش بعد از ظهر بود. کلاسهای روزانه تعطیل بود، اما کلاسهای شبانه دایر بود. محل کانون در خیابان پیروز در يك عمارت مناسبی است. خانم دولت آبادی در دفتر کار خود نشسته بود و با دقت تمام مانند يك فرماندهی که در ستاد خود نشسته، از همان اتاق کلاسهای شبانه را اداره می کرد و بعد از سلام و تعارف و احوالپرسی شرح حال خود را به طور اختصار چنین گفت:

اوضاع خانوادگی: جد مادری من آخوند ملاعلی مجتهد حکیم نوری مقیم اصفهان بود که از علمای طراز اول ایران محسوب می شد. مرحوم آخوند شاگردان زیادی داشت و چون محل درس او گنجایش آن همه شاگرد را نداشت، روزی سه مرتبه درس می گفت. مرحوم آخوند دو دختر داشت، یکی ۲۱ ساله و دیگری ۲۳ ساله. دخترهای آخوند، با اجازه پدر، پشت تجیر می نشستند و از درس پدر استفاده می کردند. جزء شاگردان آخوند دو سید محترم همدانی (دو برادر) بودند. نام یکی از این برادرها سیدعلی اکبر است. این دو برادر مدتی در محضر آخوند درس خواندند و به درجه اجتهاد رسیدند. روزی که می خواستند اجازه اجتهاد بگیرند، آخوند به آنها و سایر شاگردان گفت «من دو دختر فاضله دارم که از پشت تجیر همدرس شما بوده اند و اینک هر يك از شما که مایل به وصلت با من هستید کتابتان را هم بگذارید.» اتفاقاً هیچ يك از شاگردان کتاب را هم نگذاشتند. آخوند که نظر خاصی به آن دو برادر سید داشت، خطاب به آنان نموده، گفت «معلوم می شود شما هم نمی خواهید با من وصلت کنید.» آن دو برادر که شاید به واسطه حجب و حیا یا تنگنستی تا آن وقت اظهار رضایت نمی کردند، از گفته مکرر آخوند جرأت پیدا کرده، کتاب را هم گذاردند. آخوند به آنان گفت که «مطابق قواعد شرع اسلام شوهر باید زن خود را يك نظر ببیند و بعد او را عقد کند. شما هم پشت تجیر بروید و همسران آینده خود را انتخاب کنید.»

دو برادر پشت تجیر رفتند و دو دختری که صورت خود را گشوده بودند دیدند. برادر بزرگتر خواهر کوچکتر و برادر کوچکتر خواهر بزرگتر را انتخاب کرد. همانموقع صیغه عقد جاری شد. نام یکی از این برادرها آقای میرعلی اکبر و نام همسرش بیگم

صاحب بود و مادر من نواده همین میرعلی اکبر و بیگم صاحب است. و اما پدرم: مرحوم حاج میرزا هادی دولت آبادی از علماء و ملاکین معروف اصفهان از خاندان سادات مرعشی که چندین قرن در مازندران حکومت داشتند و مادر شاه عباس کبیر از همان خاندان سادات مرعشی بود. به هر حال پدر و مادرم هفت پسر داشتند و من یگانه دختری بودم که سر هفت پسر آمدم و از هر جهت عزیز و گرامی بودم. لله ای داشتم که او را حاجی صفرعلی می گفتیم و خیلی به او علاقه مند بودم. همین که به سن شش سالگی رسیدم معلم سر خانه ای به نام آقا شیخ محمد رفیع برای ما آوردند که تحصیلات عربی خود را در بیروت تمام کرده بود و شاید تا آن روز هیچ مرد معممی غیر از او به بیروت نرفته بود.

قرار شد شیخ محمد رفیع به من قرآن و فارسی یاد بدهد. هر روز که من به اتاق معلم می رفتم، حاجی صفر علی لله را نیز با خود می بردم. روزی پدرم از این واقعه خبردار شد و مرا احضار نمود. با کمال وقار و ادب گفت «شرط نبود که شما با لله نزد معلم بروید. از این به بعد لله باید به کار خود برسد، شما هم مشغول درس خواندن خود باشید.» مقصودم از ذکر این نکته آن بود که طرز مراقبت پدرم را در امر تحصیل برای شما بگویم. باری من هفت ساله بودم که جزوهای مهم قرآن را تمام کردم و همینکه نزد پدرم امتحان دادم پدرم يك قرآن خطی، که می گفتند هدیه آن در آن روزها صد تومان بود، به آقا شیخ محمد رفیع داد و مادرم يك النگوی طلا توسط پدرم به من جایزه داد.

تحصیلات من نزد آقا شیخ محمد رفیع و گاه هم نزد برادرم مرحوم حاج میرزا یحیی دولت آبادی ادامه یافت و فارسی و عربی را نزد آنها تکمیل کردم. در این اثنا پدرم از مظالم حکومت‌های وقت و نامساعدی محیط به ستوه آمده، به قصد زیارت مشهد از اصفهان حرکت کرد و من نیز همراه پدر و مادرم. اما همینکه به قم رسیدیم از مقامات بالا دستور رسید که اگر آقا حاج میرزا هادی عازم مشهد است باید خانواده خود را به اصفهان برگرداند و این برای آن بود که مبادا پدرم بر ضد مظالم حکام اصفهان اقداماتی کند. در هر صورت پدرم ناچار مرا که دختر خردسالی بودم، به عنوان خانواده، در تخت روان نشانیده، با دستگاه زیاد، به اصفهان برگردانید و پس از چندی خود او هم با مادرم به تهران مراجعت نموده و در تهران ماندند. یکی دو نفر از برادرهای من، مرحوم آقامیرزا احمد و دیگری، در اصفهان ماندند. برادر دیگرم حاج میرزا مهدی دولت آبادی در تهران به طور مخفیانه نزد يك خارجی فرانسه می خواند و همینکه من این را دانستم با اجازه پدرم پیش برادرم زبان فرانسه خواندم و چون به این زبان عشق و علاقه داشتم به زودی و خوبی پیشرفت کردم.

ازدواج: یکی از دوستان پدرم پسر خود را از قزوین نزد پدرم فرستاده بود که با مساعدت پدرم درس طب بخواند. این شخص تحصیلات خود را در طب تکمیل کرد و دکتر اعتضاد الحکماء لقب گرفت. پدرم نسبت به او آنقدر محبت داشت که با وجود تفاوت سن مرا برای او عقد کرد. در آن موقع من شانزده ساله و داماد چهل و شش ساله بود. در همان اوقات پدرم جزوه دان چرمی کوچکی به من داد و گفت «این امانتی نزد تو باشد. پس از مرگ من آن را باز کن.» و من امانتی را گرفته، در کیسه ای گذاردم و سر آن را دوختم و همینکه پس از مرگ پدر آن را گشودم، معلوم شد پدرم که چندان امیدی به ادامه این ازدواج نداشته، اختیار طلاق را ضمن عقد از شوهرم گرفته و به من واگذارده و سند آن را دست من سپرده که پس از وفات او در صورت لزوم از آن استفاده کنم.

زندگی زناشویی ما به واسطه اختلاف سن رضایتبخش نبود و پس از مرگ پدرم با شوهر به اصفهان برگشتم. مرحوم دکتر را به کار فلاح و احداث باغ مشغول داشتم، و خودم در سرطان ۱۲۹۸ برای اولین مرتبه در اصفهان روزنامه هفتگی به نام «زبان زنان» منتشر نمودم و این نخستین نشریه ای بود که در ایران برای نهضت زنان و به مدیریت یک زن ایرانی در چهل و چند سال پیش انتشار یافت. زبان زنان مدتی در اصفهان به طور هفتگی و سپس در تهران به طور مجله ماهانه با زحمات و مشقات بسیار انتشار یافت.

سفر فرنگ: پس از وفات پدر و دلتنگی از وضع محیط و غیره تصمیم گرفتم برای ادامه تحصیل در رشته تعلیم و تربیت به اروپا بروم، شاید با تحصیلات بالاتر در مراجعت بتوانم برای تعلیمات عمومی بانوان، که در آن وقت بسیار مشکل بود، کمک بیشتری بکنم. اتفاقاً موقعی هم که پدرم حیات داشت این فکر در سرم بود و به پدرم می گفتم و حتی اصرار داشتم که پدرم را نیز برای معالجه به اروپا ببرم. ولی او می گفت که «از من گذشته است، ولی تو برو و دنبال تحصیل را بگیر.»

در هر حال، موقعی که من می خواستم اروپا بروم قانون ایران فقط به زنانی اجازه می داد تنها اروپا بروند که سنشان از سی سال کمتر نباشد و یا اینکه مریض باشند. آن موقع من بیست و شش ساله بودم. دو برادرم مرحوم حاج میرزا علی محمد دولت آبادی و مرحوم حاج میرزا یحیی دولت آبادی این موضوع را در هیئت دولت مطرح کردند. مرحوم مستوفی الممالک رئیس الوزراء و مرحوم فروغی وزیر امور خارجه بودند و شادروان اعلیحضرت فقید وزیر جنگ بودند و زودتر از همه مرحوم فروغی و اعلیحضرت فقید با این امر موافقت کردند و همینکه صحبت سن به میان آمد، اعلیحضرت فقید فرموده بودند «خانمی که می خواهد برای تحصیل به اروپا برود، البته

حاضر به چنین فداکاری خواهد شد که سن خود را چهار سال زیادتر بنویسد.» به این ترتیب تذکره من حاضر شد. يك روز صبح چادر را از سر برداشته، سوار اتومبیل شدم که از راه قصر شیرین به فرانسه بروم. همسفرهای من يك زن روسی، يك مرد فرانسوی و يك مرد سوئیسی به نام مسیو ویتلی بود که هنوز هم در تهران است. من نوکری به نام حسن همراه خود بردم که تا سرحد همراه باشد.

مسافرت ما تا کردند به خوبی گذشت. موقعی که به کردند رسیدیم، قرار شد شب را در آنجا توقف کنیم. آن موقع در تمام ایران حکومت نظامی برقرار بود و همینکه افسر فرماندار نظامی کردند از آمدن من خبردار شد، نوکر مرا حبس کرد، تذکره مرا توقیف نمود. بهانه اش این بود که چگونه يك زن ایرانی تك و تنها با مردهای خارجی به اروپا می رود؟ خواست خداوند با من یاری کرد و فرماندار غیرنظامی آنجا آقای مسیب خان، از آزادیخواهان مشهور و از اقوام مرحوم جهانگیرخان صوراسرافیل و از دوستان خانوادگی ما بود، و همینکه از واقعه خبردار شد به وسیله مخاپره تلگراف حضوری و فوری به برادرانم دستور آزادی من از تهران صادر گردید و بعد از يك شبانه روز توقف از کردند حرکت کردم. ولی همینکه به قصر شیرین رسیدم مجدداً نظامیان به همان بهانه ها مرا توقیف کردند. در آنجا هم خداوند با من یاری کرد و آقای اسدالله خان، فرماندار قصرشیرین، با زحمات زیاد به وسیله تلفنهای متعدد به مقامات عالی وسایل آزادی مرا فراهم ساخت و خلاصه با مشقت فراوان خود را به پاریس رساندم و در کلژ فمین فرانسه در رشته تعلیم و تربیت مشغول تحصیل شدم. در ظرف این مدت هرچه از ارث پدر ملك و علاقه داشتم فروختم و خرج تحصیل خود کردم و به استثنای مبلغ بالنسبه مختصری که در دو سال اخیر تحصیلاتم وزارت معارف آن روز به من کمک کرد از هیچ جای دیگر هیچ نوع همراهی با من نشد.

پس از تکمیل دوره کلژ و ورود به دانشگاه، رئیس دانشگاه گزارشی راجع به تحصیلات و رفتار من به عرض اعلیحضرت فقید رسانید، که این محصل در مدت هفت سال تحصیل از کلاسهای کلژ و دانشگاه يك روز غیبت نکرده است. ایشان به برادرم، مرحوم حاج میرزا یحیی دولت آبادی، فرموده بودند که «این گزارش موجب افتخار ما و شماس است. بنویسید زودتر به ایران بیاید و به فرهنگ کشور خدمت کند.» مرحوم تیمورتاش در این جلسه حضور داشتند. اعلیحضرت فقید به وی فرموده بودند که شصت لیره طلا به عنوان خرج سفر برای خانم دولت آبادی بفرستند و بنویسند که فوری بیاید. تیمورتاش گفته بود «لیره کاغذی و یا حواله می فرستیم.» شاه فرموده بودند «خیر. آنچه من می گویم انجام بدهید. شصت لیره طلا لای کیسه چرمی بگذارید و بفرستید تا معلمین و استادان پاریس ببینند و توجه ما را به ترقی زنان

ایران بدانند.»

دستور اعلیحضرت فقید اجرا شد. لیره های طلا به پاریس رسید. من به ایران بازگشتم. در آن موقع هنوز زنان ایران حجاب داشتند، ولی من بدون حجاب حرکت می کردم. مرحوم اعتمادالدوله وزیر فرهنگ بود و از طرف ایشان به بازرسی مدارس دخترانه تعیین شدم. خوشمزه اینکه برای جلوگیری از قال و مقال آن روز من اول روز برای رفتن به وزارت فرهنگ چادر سر نمی کردم، از آنجا به تفتیش مدارس می رفتم. ولی دو بار برای رفتن به دو مدرسه دوردست چادر به سر کردم. این جریان تا ۱۷ دی ادامه داشت که در آن موقع رفع حجاب شد و از آن موقع تاکنون به اداره کردن کانون بانوان و تأسیس دبستان و دبیرستان و کلاسهای بزرگسالان کانون بانوان مشغول هستم.

اتفاق مهمی که در این اواخر برای من رخ داد یکی آن بود که سالی در ایام عید به مازندران رفتم. موقع بازگشت عجله داشتم که هنگام باز شدن مدارس در تهران باشم و لذا ماشینی که به سرعت می آمد، میان راه برگشت؛ استخوان پایم شکست. در سال ۱۳۲۶ برای معالجه به سویس رفتم. در آنجا گفتند که معالجه پای من يك سال تمام وقت لازم دارد. چون سرمایه ای برای انجام این برنامه نداشتم، ناچار بازگشتم و از آن موقع تا به حال با پای دردناک مشغول خدمت هستم. واقعه مهم دیگر اینکه در آبان سال گذشته، نیمه شبی شخص ناشناسی از پشت بام خود را به عمارت کانون انداخت و حریق ایجاد کرد و از همان راهی که آمده بود برگشت. فوری به اداره آتش نشانی تلفون کردم. با سرعت قابل تقدیری آمدند و حریق را که در کتابخانه کانون روی داده بود خاموش کردند. ولی افسوس که قسمتی از بهترین کتابها و یادداشتهای من طعمه آتش شده بود و از همه مهمتر دوره تمام تعلیم و تربیت و پداگوژی از زمان راسین تاکنون صفحه گرامافون تهیه کرده بودم، از دست رفت. اینک با آنکه بازنشسته ام شب و روز مشغول اداره کردن دبیرستان کانون و کلاسهای اکابر کانون هستم. آرزوی من این است که سال آینده کلاس دوازدهم برای دبیرستان کانون بگشایم. عمارتی که نقشه آن را طرح کرده ام، در زمین کانون که شهرداری واگذار کرده، برای کانون بسازم. سپس این مؤسسه را به دست بانوان لایق جوان تربیت شدگان مدارس کانون بسپارم و خود در گوشه ای بنشینم و از روی یادداشتهای چندین ساله خود کتابی برای روشن کردن اذهان نسل معاصر و آینده تألیف کنم.

آری. ای خواننده عزیز این بود شرح مشقات و زحمات يك بانوی خدمتگزاری که نیم قرن پیش در محیط آن روز اصفهان برای ترقی و تعالی بانوان قیام کرده، مجله و

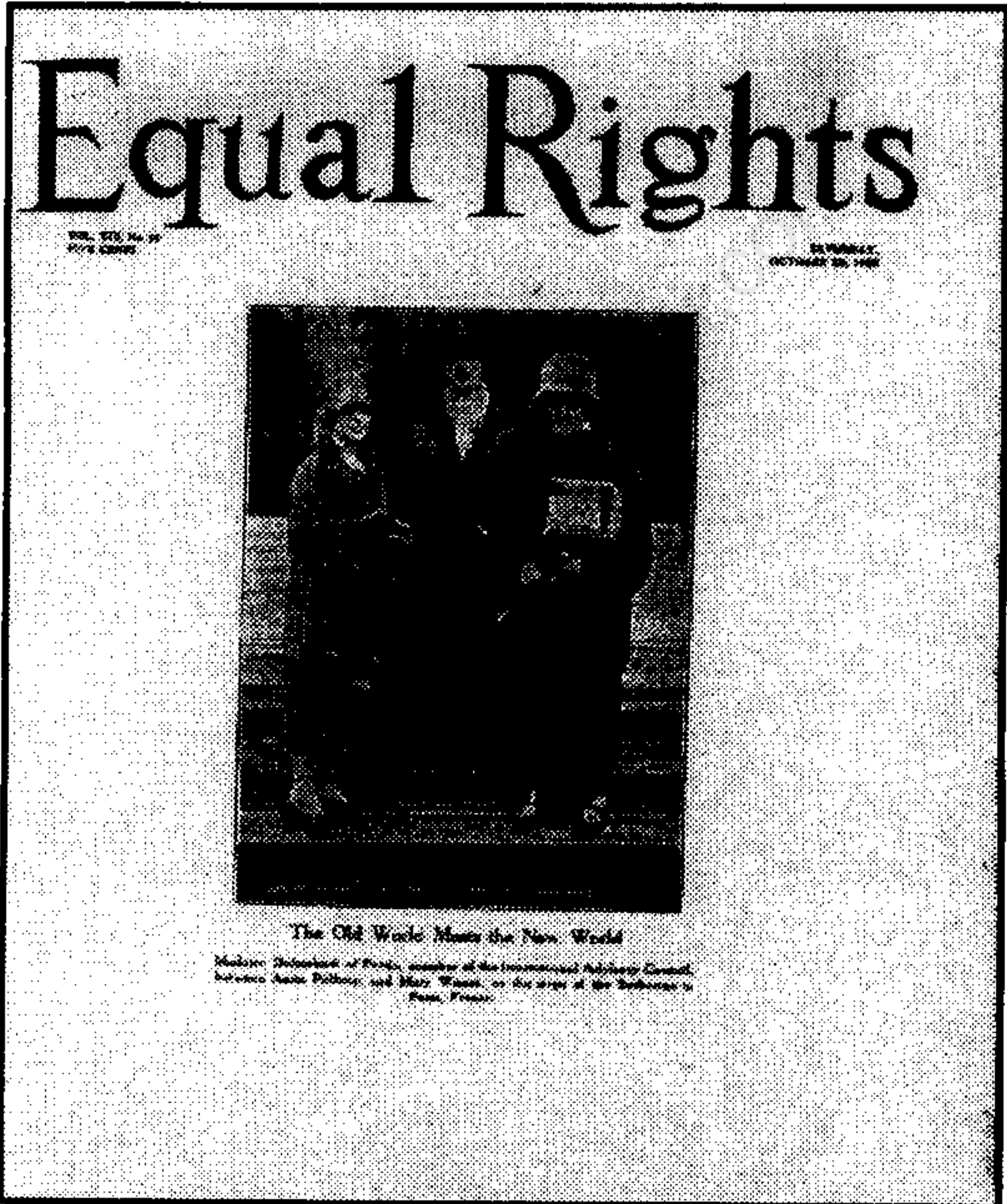
روزنامه منتشر نموده و به اروپا رفته، در رشته تعلیم و تربیت معلومات کاملی فراگرفته و پس از بازگشت باوجود هزاران مشکلات و موانع معلومات خود را به نفع جامعه به کار انداخته است و اکنون امید و انتظار من آن است که نه تنها دختران جوان بلکه پسران جوان هم پس از خواندن شرح حال خانم دولت آبادی روش او را در فداکاری و خدمتگزاری به ملت و مملکت خود سرمشق قرار دهند.

www.KetabFarsi.com

یادها و نوشته ها

ب: نوشته های مطبوعات در باره صدیقه دولت آبادی

EQUAL RIGHTS, Vol. XIII, No. 36, Saturday, October 23, 1926



صدیقه دولت آبادی* ۶۱۹

Mary Winsor Introduces Madame Dolatabadi

It was at Paris. We were lobbying the International Woman's Suffrage Alliance--or at least, trying to lobby it. Through the gloomy, cavernous halls of the Sorbonne darted hither and thither women from all parts of the earth, many wearing their beautiful native costumes. We listened to the babel of tongues, trying to pick out the delegates from among the small fry. My attention was caught by a figure advancing toward us, carrying with her a distinct atmosphere. She held her head erect, with a proud and defiant carriage; her large dark eyes and her strong, intellectual features were of the Persian type. She stood out among the crowd of women as the "parsees" of Bombay stand out among their Indian fellow citizens, even after hundreds of years residence on a foreign soil still preserving their racial characteristics and that strong individuality that enables them to dominate the business and social life of their city. This woman, I said to myself, is somebody. It will be worth while to talk to her. And so we made the acquaintance of Madame Sedighe Dolatabadi. She invited me to visit her, both at the College de Bouffemont, situated in a heavenly old park near Paris, and at the College Feminin in the city, where she is living and studying, as well as at the Sorbonne. For the Persian government wants Madame Dolatabadi to be the inspector of girls' schools in Teheran, and is paying her expenses while she completes her education in France. This distinction did not fall into her lap unsought; she earned it by years of struggle and courageous championship of women and women's rights. For Madame Dolatabadi in spite of her youth is one of the pioneer Feminists of her country.

We arranged for her to meet some of the members of the National Woman's Party. Anita Pollitzer, Mrs. Dexter Otey and Editha Phelps listened to the story of a girl's struggle for freedom and equality of opportunity in such a distant land--so different from our western world, and yet so familiar, for is not woman's battle for emancipation the same the world over? Our Persian heroine's experiences with her relatives, with the representatives

of religion, savoured much of similar experiences at home. She told the tale with great good humor, and we laughed with her, seeing how much alike are men, in hot or cold climates.

And the outcome of it all is that we now have a Persian representative on our International Advisory Council, who will organize a Persian committee for us and keep us in touch with the progress of women in that distant land.

The Blossoming of a Persian Feminist

She was born in an aristocratic family of Teheran. Her father was Hadji Mirza Hadi Dolatabadi--"Hadji," one who has made the pilgrimage to Mecca, and "Mirza" a title. He was a priest of high rank, holding the position second only to the Grand Priest of Teheran. There were five brothers; she was the youngest member and the only girl. At six years of age her father said to her: "Thou knowest I do not love girls, for I do not think that they can study and acquire knowledge as men do. But the mother was enchanted that thou wert a girl and adores thee. For this reason I will bring up my daughter as I bring up my sons and will provide an education by one of the most eminent professors in Persia for all of you together. If thou studiest well, I will cherish thee as a son, but if not, I shall write in my journal that I do not love girls." "That was all," said Madame Dolatabadi, "that my father ever said to me on this subject, but it was enough." The teacher instructed them in the Persian and Arabic languages, the Koran, mathematics, history of Persia, general history, geography of the Orient and general geography. When she was twelve her father examined her and was so well pleased that he made the professor a present of a Koran, worth two hundred dollars. Her lessons were then to stop, for at twelve years it is customary for girls to take the veil. Her father, however, not being a fanatic, but a broadminded, progressive and tolerant man, permitted her to finish the study of Arabic with her eldest brother. Arabic is the language of the Koran, and this knowledge was destined to be of the greatest value to her in her struggle with the priesthood.

She had never been taught any manual occupation, and at fourteen her mother insisted that she should learn such feminine

work as sewing, both machine and hand, lace-making and embroidery, housekeeping and cooking, and she had charge of the family in all its ramifications, including the households of her married brothers.

When she was sixteen her father wished her to marry a physician of aristocratic family, good, intelligent and cultivated, but forty years old and utterly uncongenial. Madame Dolatabadi resisted as long as she could, but at seventeen the marriage took place. Some years afterwards her mother died, and as her father's state of health made it necessary that someone should sleep in his room to look after him, and trained nurses not abounding in Persia, he married a young girl by whom he had two children. Madame Dolatabadi continued to act as his secretary until his death two years later, when his widow married again and Madame Dolatabadi adopted the children whom she dearly loved.

In 1914, when she was twenty-two years of age, she went to Ispahan, the ancient capital of Persia; a place much less Europeanized than Teheran and infinitely more beautiful.

One of her reasons for this move was the desire to be near her eldest brother, who had succeeded to her father's position as head of the family and was the high priest and the director of the priests' committee there.

Her husband was much displeased with her, because she had no children, had adopted her father's children, and had taken up Feminist interests and activities. He urged her to return to Teheran, but she knew that the women of Ispahan were very backward and longed to remain there and help them. He took another wife, though Madame Dolatabadi had warned him that such a step would cause her to separate from him. Finally he left her in anger without saying good-bye, and she never saw him again. He was not malicious or bad, but utterly uncongenial. The laws of Persia permit the husband to divorce his wife, with or without her consent, but the wife is obliged to get her husband's permission, and in order to secure this it is sometimes necessary for her to leave all, or a part of her dower in the man's hands. As Persian women are without training or opportunity to earn their living, this sacrifice of the dower is a grave matter.

Before leaving Teheran, Madame Dolatabadi had managed to obtain a certificate enabling her to set up a private school for

girls and a license to establish a Feminist newspaper; both of which were unheard of in Persia. Her school was the "mother of all the schools," as she proudly told us. (Public schools for girls were a different matter and I shall have something to tell of them in another chapter on Persia.) She chose a directrice, a lady named Badr Dodja, who had been trained in the American Mission School. It was gratifying to us as Americans to hear that Madame Dolatabadi highly esteemed the American Mission School and spoke most cordially of its work. This enterprise met with strong opposition from the priests, but after a year of conflict she was able to establish it firmly.

Much more serious difficulties arose over the Feminist newspaper which Madame Dolatabadi insisted on conducting in her own name, and which was called "The Voice of the Women." For five weeks she printed it and then appeared an article in which she put this question to the priests: "Why are the peasant women allowed to go about unveiled, and why do they enjoy entire liberty?" The next day she received a telephone message from her elder brother, that she was to come to him at once, a propos of her newspaper. Madame Dolatabadi said with a chuckle, that this summons arrived just at the moment when she was in her bath, and we too laughed to see that the telephone even in faraway Persia has the same tactless habits that it displays in this hasty and informal land.

It was at midday that she reached her brother's home and found him at dinner in the cellar, as that was the coolest and most comfortable place in the house. The priests always eat alone, without their family. Her brother invited her to dine with him which was a great compliment. She declined politely and her brother then informed her that she must give up the paper. On inquiring why, she was told that it was not for her to ask the reason but to obey. A servant who was waiting on her brother with basin, soap and water to wash his hands, then interrupted to ask some question as to his duties and was answered. She then said, "Pardon me, my Father (her brother as the head of the family in her father's place would be addressed as "father"). You permit this servant to ask a question, why not me?" The servant being a man was of course a privileged character, but her brother very amiably answered, "Well, I will tell you the reason. I am the director of the Priests Committee; we have had a sitting of

the committee today on the question of you and your newspaper. We discussed the article on the veiled women and decided that the paper must stop because it is a Feminist paper and printed openly in the name of a woman. If this is not agreed to at once, we will go to the newspaper office and break up everything there." She replied, "I have never written anything against our religion, I have only asked a question." To this her brother answered, "I know that you are right, and I am glad that you are publishing things about women. But the priests don't understand that, and you must yield, for you are compromising my position as head of the Priests' Committee." Madame Dolatabadi then wrote out a statement, saying that she and her brother had nothing to do with each other, that she was entirely separate from him and would never see him. This was to be shown to the priests and from then on she agreed never to see her brother, so that he might be freed from any responsibility for her and her actions. So for two years she led a lonely life, one brother dead, two brothers gone away, and now thus aliented from her eldest brother.

By cutting herself off from him she had hoped to gain the right to work in peace. But the priests were not done with her yet. A few days afterwards as she was busy in the printing house, her women came to her in great alarm, crying out that the building was surrounded by men. She looked out and saw two hundred Mohammedans, she could see their turbans; they were evidently waiting to fall upon her as she came out. Her women said that she would be killed, that they must spend the night in the building. But the office was not a convenient place to spend the night and Madame Dolatabadi calmly told her women to veil themselves and she did the same, and they all walked out. The Koran forbids a man to lay his hand on a veiled woman, and so they passed through this crowd of angry men in perfect safety.

In the next issue of her paper she published a defiant article, "Long Live the Freedom of the Press." "O Ispahan!" she cried, "What a shame thou art so beautiful a city! the air here is so pure, everything is beautiful to see and to eat! Thou art the ancient capital of Persia--men, very intelligent, such as my father and my great grandfather, Mola Ali Nourri, made thee famous. But now fanaticism triumphs everywhere, narrow-minded and intolerant creatures swarm like microbes in the milk, they poison

everything. Liberty is dead!"

After the publication of this article for two years the paper came out, unmolested--2500 copies each Saturday. The young men read it even more than the women. Its circulation spread into Afghanistan, England, even the United States, through the American Mission School.

{Another article on Persia will follow.}

مقاله زیر به قلم ن. ا. خانم براسحقی است و در آن از صدیقه دولت آبادی به عنوان نمونه ای از زنان ایرانی کوشا برای تساوی حقوق نسوان نام رفته است.

عالم نسوان، سال هفتم (۱۳۰۶)، شماره ششم، صص ۲۱۶-۲۱۳.

به خانم دلشاد خانم

مقاله سرکار علیه در شماره چهار سال هفتم مجله عالم نسوان که با عبارتی ساده و زبان خودمآنی تحریر فرموده بودید قرائت شد. عبارات ساده پر مفهوم مقاله مرا جلب کرد. ناگزیر شدم عقیده خود را راجع به سوآلی که در قسمت اخیر مقاله شده بود اظهار نمایم. بنده متأسفم که نسوان ایران مانند ملل سایرہ محل اجتماعی ندارند تا در آن محل تجمع نموده، به کمک افکار یکدیگر علل نواقص اجتماعی را در تحت مطالعه و مذاقه بگذارند و در صدد رفع نواقص بر آیند. فقط یگانه رابط مجله عالم نسوان است که از چند سال به این طرف با جمودت و خمودت جامعه و با مشکلاتی که در طریق مقصود مقدس خود داشته و دارد تجلی کرده، از حقوق نسوان مدافعه می نماید. گرچه جراید دیگر از قبیل جریده شریفه ناهید و گرامی نامه ایران جوان و بعضی جراید دیگر هم در سرلوحه مرام خود تساوی حقوق نسوان را اعلام کرده اند و ستون مخصوصی را به این قضیه حیاتی که تساوی حقوق نسوان است اختصاص داده اند، ولی مجله عالم نسوان، که مستقیماً کارکنان آن از طبقه نسوان است، خود مقام دیگری را دارد. لذا به وسیله همان مجله محترمه آن خواهر عزیز را مخاطب قرار داده، عرض می کنم: نسوان ایران زنده اند و در پس پرده استتار با قوای مخالف خود

مبارزه می نمایند. دلیل مسلم ظهور صدیقه خانم دولت آبادی است که به شهادت مجله محترمه عالم نسوان به عضویت کمیته مجمع تساوی حقوق زنان در پاریس انتخاب شده است، و نسوان دیگر ایرانی نژاد در ممالک خارجه نیز اشتغال به تحصیل دارند و همچنین در طهران و ایالات دیگر ایران زنانی موجودند که کلیه قوای مادی و معنوی خود را در رفع نواقص و مشکلات اجتماعی به کار می برند و روزی خواهد رسید این مشکلات مرتفع شده و زنان ایران مانند نسوان سایر ملل در میدان کارزار وارد شده، آنگاه ثابت می شود که زن ایرانی زنده بوده فقط چند نفری بیش نبودند که با هیکلی منحوس و قیافه عبوس مانع از ابراز لیاقت زنان بوده اند. خانم عزیزم، در پیلاقات و قصابات حومه تهران و در کلیه ایلات و عشایر و ولایات و ایالات ایران، که بعضی از آن نقاط را خود شخصاً دیده ام، زنان با مردان در تحصیل و تزئید ثروت و کار شرکت دارند. خمودت و جمودت و تنبلی زنان منحصر به طهران و بعضی از مراکز ولایات است که در پس پرده ظلمانی به انتظار مرد نشسته، که نیم من نان و دو سیر گوشت بیاورد و در مقابل هم آنچه بی احترامی است نسبت به زن اعمال دارد. زنان عشیره و زنان روستایی کاملاً با مردان تساوی حقوق دارند و در کلیه امور اجتماعی با آنها مشارکت می نمایند و همه قسم مقامات آنها محفوظ است. اغلب شده که يك دختر و یا يك زن عشیره سردار و سردسته لشکر جرار می شوند و در میدان کارزار با دشمن قوی پنجه مجادله و مخاصمه می نمایند. اینکه مشاهده کرده اید در سقاخانه ها و یا در اطراف توپ مروارید و یا چنار سوخته و یا اینکه برای پیراهن مراد دوختن در بین دو نماز یوم بیست و هفتم رمضان زنان طهران حاضر شده و به پاره ای اقدامات مبادرت می ورزند، علت همانا داشتن قوه و استعداد سرشار زنان شهری است که به واسطه منع مانعین، به عوض اینکه استعداد خود را در کارهای مفید مصروف نمایند، صرف ترویج خرافات می شود؛ و الا زنان ایران اگر از نسوان دیگر جلو نباشند عقب هم نیستند. شنیده می شود می گویند برای مردهای ایرانی کار نیست، زنها هم اگر بخواهند مداخله در امور اجتماعی بنمایند هر دو از کار خواهند افتاد. این مسئله اشتباه بزرگی است؛ به دلیل اینکه عدم مشارکت و معاونت زنان در کارهای اجتماعی که عامل مهمند سبب وقفه کار شده است. مثلاً اگر قوه برق در اتومبیل از کار بیفتد و یا دیگ بخار (لکمتیو) راه آهن سرد شود و یا رقاصك ساعت از کار باز بماند قطعاً نتیجه مطلوبه از آن آلات حاصل نخواهد شد. زن در جامعه حکم همان عوامل مؤثر را دارد که اگر از کار باز بماند، چرخ و قوه حقیقی ماشین امور اجتماعی از کار خواهد افتاد. یومیه در جراید پایتخت مطالعه می شود که اجانب مستقیماً و یا به وسایل دزدان داخلی تجاوزاتی به حقوق ملی ما می نمایند. من سؤال می کنم. ملت کیست؟

آیا يك هيئت رجال ضعيف الاراده می باشند یا زنان هم در جزء ملت محسوبند؟ جامعه ای که عامل قوی خود را ضعیفه خطاب می نماید و هیچگونه او را در امور مداخله نمی دهد در حقیقت نصف ملت مفلوج است و دشمنان نصف دیگر را آلت بی اراده برای اجرای مقاصد خود قرار می دهند. من می گویم و ثابت هم می نمایم وقتی استقلال يك مملکت و یا حقوق يك ملت از هر جهت مصون و محفوظ خواهد بود که زن و مرد با یکدیگر توحید مساعی بنمایند. تمام بدبختیها و فقر اقتصادی و سوء اخلاق عمومی عدم مشارکت زنان در امور اجتماعی است. در هر خانواده شهری وارد می شوید ملاحظه خواهید فرمود پنج نفر یا بیشتر یا کمتر زنان و دختران در پس پرده با عضلات نحیف و قیافه پژمرده و افسرده به گوشه ای افتاده اند و انتظار ورود مرد خانه را دارند که برای آنها نان خانه بیاورد و لباس تهیه کند. قطعاً این بار گران برای يك نفر مرد بیچاره طاقت فرسا است و همین مسئله سبب می شود که قوای مادی و معنوی مرد هم تحلیل می رود و مانند همان زنان چند صباخی که زحمت کشیدند از کار باز خواهند ماند. البته زن و مرد ضعیفی که بخواهند از خود دولت تشکیل بدهند و برای مدافعه سرباز تهیه نمایند و یا مادر برای جامعه تولید کنند همه آنها ضعیف، ناتوان و بی اراده خواهند بود. همه کس در خیابانهای شمالی شهر طهران دیده که در کلوپ ورزش زن و مرد اروپایی و امریکایی در بازی و تولید قوا با یکدیگر شرکت دارند و همچنین در کلیه مسایل اجتماعی با مردان خود معاونت می نمایند. البته جسماً و روحاً قوی و با اراده می باشند. ما نیز می بایستی عاجلاً و سریعاً در رفع موانع بکوشیم و تا وقت از دست نرفته استفاده نماییم و حق حیات خود را به عالمیان اعلام داریم و قدری از حرف کناره گیری کرده، به عمل پردازیم؛ و الا با این قوای ضعیف عقلانی و جسمانی طعمه اقویا خواهیم بود و هرچه فریاد بزنیم ما ملت شش هزار ساله ایم و اسناد تاریخی را بر سر چوب بزنیم کسی گوش نخواهد داد (گفته اند پهلوان زنده را عشق است)

ن.ا. خانم بواسحقى

چهل سال قبل در همین روز

جشن فارغ التحصیلی مدرسه متوسطه حسنات

مجلس جشن باشکوهی به مناسبت اعطای تصدیقنامه و توزیع جوایز بین محصلاتی که در امتحانات داخلی خرداد هذمه السنه شاگرد اول و دوم شده و محصلاتی که در طول سال ۱۳۰۹ و ۱۳۱۰ غیبت نداشته اند، با حضور مدعوین محترمه و مدیرات مدارس بنات و مفتشات مدارس و خانم صدیقه دولت آبادی رئیس تفتیش مدارس بنات تشکیل گردید و پروگرام ذیل به موقع اجرا گذاشته شد:

موزیک؛ خیرمقدم نیره خانم عطائی ناظمه مدرسه؛ مقام زن در اجتماع، فخرالزمان نجاتی محصله کلاس سوم متوسطه؛ سرود؛ مناظره دو طفل کوچک، مهین بهزادی و نیره روحانی؛ تاریخچه مدرسه حسنات توسط نیره خانم عطائی؛ خواص ورزش تحت ریاست مادموازل راچیک هوسپیان؛ ورزش عملی؛ موزیک و سرود؛ اعطاء تصدیقنامه و توزیع جوایز محصلات به وسیله مدیره مدرسه.

در خاتمه خانم دولت آبادی از زحمات کارکنان مدرسه و مدیره آن قدردانی نموده و پس از آن مراسله مبنی بر اظهار قدردانی، که از طرف وزارت معارف رسیده بود، قرائت گردید.

اسامی محصلاتی که تصدیقنامه شش ساله ابتدائی گرفتند: عالمتاج بقائی، بتول مالکی، قمرالزمان خانلرخانی، محترم بانو دیده ور، بدرالزمان محامدی، ملیحه نجفی، ملکتاج کامرانی، اشرف شریفی، قمرالزمان زمانی، صدیقه رئیسی، شمس الزمان زمانی، شمس آفاق صاحبی، منصوره هشیار، عزت ندیمی، بهجت خلخالی، مهراقده شریعتمدار، خدیجه آتشیان، بتول کمره ای، قدسیه امیرمعزی، ایران رازقی، عنرا انصاری، قدسیه اعظم حجازی، عالییه جورابچی، بتول جلالت، فاطمه داعی، منصوره راسخ، طاهره معتمدی، فاطمه زند، منصوره سردادور، حشمت سکوتی، عفت السادات میربها.

خواندنیها، سال ۲۱، شماره ۹۰ (مرداد ۱۳۴۰، تاریخ دقیق و شماره صفحه این مطالب دانسته نیست).

بنیان گذار نهضت زنان ایران درگذشت

بانو صدیقه دولت آبادی، بنیانگذار نهضت زنان ایران و یکی از دانشمندترین بانوان فاضله کشور، روز پنجشنبه گذشته در سن ۸۰ سالگی دار فانی را وداع گفت. فقید سعید فرزند مرحوم حاج میرزا هادی دولت آبادی، که از اعظم روحانیون و رجال عصر خود بود، قریب ۸۰ سال قبل در شهر اصفهان متولد گردید و تحصیلات خود را در زمینه دروس فارسی و عربی در خدمت مرحوم آقا شیخ محمد رفیع طاری در تهران آغاز کرد و دروس کلاسهای متوسطه را نزد معلمان وقت دارالفنون آموخت. در ۱۵ سالگی با مرحوم دکتر اعتضاد المحکماء ازدواج کرد و در سال ۱۲۹۶ شمسی به اصفهان بازگشت و چون تا آن زمان در اصفهان مدرسه دخترانه ای وجود نداشت، بانو دولت آبادی نخستین مکتب خانه خود را به نام مکتب شرعیات (برای حفظ نظر علما) تأسیس و کار آموزشی خود را شروع کرد. سه سال بعد روزنامه زبان زنان را، که اولین نشریه بانوان ایران است، در اصفهان منتشر ساخت که با مخالفت ملاهای اصفهان مواجه گردید و به علت حاضر نبودن اذهان عمومی، سه سال تمام مبارزه سنگین خود را ادامه داد و عاقبت به خاطر انتقاد شدیدی که از قرارداد معروف وثوق الدوله کرد توقیف گردید. در سال ۱۳۰۱ برای تکمیل تحصیلات عازم اروپا گردید و از دانشگاه سوربن در رشته علوم تربیتی فارغ التحصیل گردید. سراسر زندگی این بانوی بزرگ توأم با مبارزه به خاطر حقوق بانوان و پاسواد ساختن هم میهنان و ترویج آزادی و دموکراسی بود. خدمات فراوان بانو دولت آبادی به فرهنگ کشور از نظر احادی پوشیده نیست و هیچ گاه از کار و مطالعه خسته نگردیده و در حدود ده جلد کتاب مفید و سودمند تألیف کرده و بانی و مؤسس مدارس و مؤسسات فراوان فرهنگی و علمی بوده است. بدون تردید فقدان بانو دولت آبادی برای جامعه نسوان ایران ضایعه ای جبران ناپذیر است.

اطلاعات بانوان، شماره ۲۲۳، ۱۶ مرداد، ۱۳۴۰، صص ۲ و ۶۲.

جامعه بانوان ایران یکی از فداکارترین افراد خود را از دست داد

مهمترین واقعه هفته گذشته از نظر جامعه بانوان ایران مرگ مرحوم صدیقه دولت آبادی، بانوی دانشمند و خدمتگزار و پیشقدم نهضت زنان ایران، بود که در کلیه محافل بانوان با تأثر و تأسف عمیق تلقی گردید و به همین مناسبت مجلس یادبودی از طرف جمعیت‌های بانوان تشکیل گردید که والا حضرت شاهدخت اشرف پهلوی نیز در آن حضور یافتند.

خدمات و زحمات خانم صدیقه دولت آبادی در پیشرفت زنان ایران و بالا رفتن سطح فکر ایشان به قدری وسیع و مؤثر بوده است که مسلماً در این مختصر نمی‌گنجد و درباره آن کتابها باید نوشت و ما سرگرم فراهم آوردن بیوگرافی کامل و جامعی از ایشان هستیم که در شماره های آینده درج خواهد شد.

این مصیبت وارده را به عموم زنان ایران تسلیت می‌گوییم و به همین مناسبت دو مقاله ای را که از طرف دو نفر از بانوان فاضل و سرشناس رسیده است، در اینجا به نظر خوانندگان گرامی می‌رسانیم.

چراغی که خاموش شد

شمس الملوك جواهر کلام دبیر بازنشسته

با مرگ خانم صدیقه دولت آبادی یکی از چراغهای فروزان محفل فرهنگیان خاموش شد و هیئات که روزگار مانند او را به ما باز دهد. خانم دولت آبادی معلم بود، مربی بود، دلسوز بود، دانشمند بود و بالاتر از همه برای خدمتگزاری به ترقی دختران و بانوان ایران عاشق بود. عشقی که تا آخرین لحظات زندگی ذره ای کم نشد. خانم دولت آبادی معمولاً ایام تابستان را به قلهک می‌آمد، اما امسال با وجود گرمای طاقت فرسا و شدت کسالت چنان نکرد. چرا؟ چون می‌دانست پایان زندگی او نزدیک شده و آرزو داشت که در همان کانون علم و ادب دم واپسین را برآرد و ساعتی که چشم بر هم می‌گذارد، آخرین نظر تودیمی را به شاگردان و نوآموزان و دست پروردگان خود بیندازد.

من خانم دولت آبادی را می‌شناختم که با فداکارها و جانبازهای بسیار اولین

مدرسه دخترانه اصفهان را دایر کرد و نخستین نشریه زنان ایران را انتشار داد، اما در سال ۱۳۱۳ و هنگام مراجعت او از اروپا در وزارت فرهنگ افتخار همکاری با این بانوی خدمتگزار را پیدا کردم. آن روزها نه کانون بانوان بود، نه دانشگاهی که دختران را بپذیرد، نه محفل و مجلسی که زنان را در آن راه بدهند، اما بدون اغراق کوشش و فداکاری خانم دولت آبادی در ایجاد بسیاری از مؤسسات فرهنگی و برداشتن موانع عامل مؤثری بوده و این قولی است که جملگی بر آنند.

موقعی که می‌خواستم کتاب *زنان نامی ایران* را به نام خانم دولت آبادی مزین سازم ساعتها، روزها، شبها در خدمتشان می‌ماندم و بیانات ایشان را یادداشت می‌کردم. خانم دولت آبادی می‌گفت: «دبیرستان من آزادانه هر زن و دختری را که برای تحصیل مراجعه کند، از هفت ساله تا هفتاد ساله، بدون هیچ قید و شرط می‌پذیرد. چون هدفی جز ترقی زنان ایران ندارم. مقصود من از گفتن این مطالب خودستایی نیست، بلکه می‌خواهم پس از مرگ من دختران و زنان ایران بدانند که برای انجام مقصود فداکاری و جانبازی لازم است.»

خانم دولت آبادی در همان روزها می‌گفت: «منتهای آرزوی من آن است که کلاسهای کانون بانوان تکمیل گردد. زمینی که برای ساختمان دبیرستان در اختیار من است به صورت دبیرستان در آید. اگر بپذیرم و این آرزوی خود را عملی نبینم، از آن جهان چشم به دست ارباب همت، به ویژه بانوان نیکوکار، است و دستم از گور بیرون می‌ماند تا آنچه را که آرزو داشته‌ام عملی گردد.»

پس ای خواهران، ای برادران، ای نیکوکاران، بیایید و آنچه را که یک بانوی خدمتگزار فداکار برای سعادت جامعه از شما انتظار داشته، با همت عالی خویش، عملی سازید.

یادی از مرحوم صدیقه دولت آبادی

دکتر مهرانگیز منوچهریان وکیل دادگستری

هنگامی که کتاب «ورتر» منتشر شد، ناپلئون به اندازه ای به این کتاب دل‌باخته بود که آن را همیشه همراه خود می‌برد و هنگامی که به آلمان آمد، در شهر «ارفورت» طالب دیدار نویسنده این کتاب نفیس شد و پس از چند ساعت مصاحبه با او در پایان

بدو گفت: « آقای گوته، شما يك انسان هستید. » غرض ناپلئون از این کلام آن بود که گوته نماینده ملکات فاضله انسانی است و آنچه از لحاظ اخلاقی بشر برای حصول بدان می کوشد در او فراهم آمده است.

مرحوم صدیقه دولت آبادی در جامعه ما مصداق همین کلام ناپلئون بود که واقعاً به مصائب و آزار روحی افراد پی می برد و با تدبیر و دلسوزی پی درمان و چاره بر می خاست و چون از ملکات فاضله انسانی بهره ای وافی داشت، همه افراد را به دیده احترام و مساعدت می نگریست و در دستگیری افتادگان و رهبری جامعه و مخصوصاً زنان از بذل مال و جان دریغ نداشت.

همه جا دیگران را بر خود برتری می داد و اگر بخواهیم به زبان ادب بگوییم باید گفت که ایشار را شعار خود ساخته بود.

مرحوم دولت آبادی با آنکه همه عالم بشری را دوست داشت، به مصداق « حب الوطن من الایمان »، از درماندگی و مظلوم بودن مردم ایران رنج می برد و بر زمامداران به سختی خرده می گرفت و از طرفی چون بدبختی بشر را از جهالت می دانست، در ترویج دانش و هنر می کوشید و حتی خانه خود را نیز در مرکز کانون فرهنگی قرار داده بود و بهره خود را از این جهان آن می دانست که دیگران را سعید و کامیاب ببیند. حال که بحث از رنج خود و راحت دیگران به میان آمد، داستان عالم تعلیم و تربیت سویس « پستالوجی » به یادم آمد که دوستاران وی بر سنگ مزارش نوشته اند: « همه چیز برای دیگران و هیچ برای خودش ». مرحوم صدیقه دولت آبادی از بانیان نهضت زنان است و زنان ایران باید رفتار او را سرمشق خود قرار دهند و برای اجرای مقاصد عالی وی، که سعادت بانوان را در بر دارد، از جان و دل بکوشند و یگانه پاداشی که پس از مرگ می توان به روح وی داد آن است که ما زنان ایران آرزوهای اجتماعی و فردی او را از صفحه تصور و خیال به عرصه عمل و واقع در آوریم.

به نظر این جانب جامعه خادم واقعی خود را به خوبی می شناسد و تأثیری که از فقدان این بانوی ارجمند به جامعه ایران و مخصوصاً زنان دست داده است، نشانه ای از قدرشناسی و ادای حق خدمت این بانوی بزرگ است. و از آنجا که اشخاص بزرگ تنها به خانواده خود تعلق ندارند، این جانب از طرف اتحادیه زنان حقوقدان ایران این مصیبت را به همه ایرانیان تسلیت عرض می کنم.

وصیت نامه عجیب بانو صدیقه دولت آبادی

اولین بانوی بی حجاب ایران همیشه تحت مراقبت کارآگاهان بود

چگونه دو زنی که می خواستند او را بکشند از باوفاترین دوستانش شدند

محل تحصن بانوان

در این هفته صدیقه دولت آبادی که چهل سال برای آزادی و مبارزه با بیسوادی بانوان ایران فعالیت می کرد، پس از يك بیماری طولانی درگذشت. او که در سالهای اخیر از بیماری اش رنج می برد، از روی تختخواب بیماری کانون بانوان و مدرسه بانوان را اداره می کرد و خانه اش محل پست «زنهای فراری» از خانه شوهران (ظالم و ستمکار) بود.

بانو صدیقه دولت آبادی، دختر حاج شیخ هادی دولت آبادی است که از مجتهدین بانفوذ عصر خود و درجه اجتهاد را از ملای شیرازی گرفته بود.

با وجودیکه او در يك خانواده متعصب مذهبی به تمام معنی متولد شده بود، معذالك برای نخستین بار در سال ۱۳۰۰ از تهران به فرانسه رفت.

او چهار سال در کالج زنانه پاریس، که مخصوص زنان سالمند پاریسی بود، به تحصیل علوم تربیتی و خانه داری پرداخته و پس از اخذ دیپلم سه سال در دانشگاه سوربن پاریس دوره ادبیات را تمام کرد.

در همین وقت يك سال نیز به طور مستمع آزاد در کلاسهایی که صنایع ظریفه و ادبیات و علوم ایران، مصر و سایر کشورهای خاورمیانه را درس می دادند شرکت نمود.

پس از خاتمه تحصیل و اخذ لیسانس در سال ۱۳۰۷ از راه اسلامبول وارد تهران شد.

او از بدو ورود به تهران با کلاه و لباس اروپایی در کوچه ها و خیابانهای شهری گردش می کرد.

در ماههای اول این اقدام او موجب عصبانیت عده ای را فراهم کرده، به طوری که چندین بار در صدد آزار و اذیتش برآمده و حتی تهدید به مرگش کردند.

بانو صدیقه دولت آبادی اولین نامه تهدیدآمیز را که به وسیله پست برایش فرستاده بودند، به ضمیمه عریضه ای به دربار فرستاد. خود آن مرحومه در این باره به

خبرنگار ما چنین گفت: «همین که اعلیحضرت فقید از این ماجرا مطلع گردیدند به سرلشکر کوپال که در آن موقع رئیس شهربانی بود، دستور دادند شبانه روز چندین کارآگاه با لباس مبدل مأمور حفاظت من باشند. بدین ترتیب هفت سال با مأمورین مخفی پلیس در شهر تهران حرکت می کردم. چون رئیس کل بازرسی مدارس دخترانه بودم، بیشتر ایام مردم در خیابانها و کوچه ها مرا مانند زنان آزاد دنیا می دیدند. «این اقدام من در بین خانواده های سرشناس و اروپا رفته کشور اثری نیک کرد، به طوری که پس از مدتی به تدریج عده ای از دختران و زنان با کلاه و لباس اروپاییان در شهر رفت و آمد می کردند.»

وصیت نامه عجیب

بانو صدیقه دولت آبادی که ده سال اخیر بیمار بستری بود، خانه اش محل بست زنان فراری از خانه شوهرانی که زنانشان را زجر و شکنجه می دادند بود. او با نفوذی که در دستگاههای دادگستری داشت اکثراً موفق می شد این گونه زنان را نجات بدهد. از زنان متحصن در تمام مدتی که در خانه اش بودند، مجاناً پذیرایی می کرد و حتی به آنها لباس و لوازم زندگی می داد. عجیب ترین اقدامی که این بانوی فداکار کرد وصیتی است که درباره روز مرگش کرده است. او به تمام بانوان طرفدارش وصیت کرده که در روز مرگش حتی یک چادر به سر درتشیع جنازه اش شرکت ندهند و در کلیه مراسم مذهبی که انجام می شود فقط زنان بدون حجاب راه بدهند.

یک خاطره فراموش نشدنی

در آخرین ملاقاتی که خبرنگار ما با آن مرحومه کرد او شیرین ترین خاطره اش را، با اشاره به زنی که در کنارش نشسته بود، دانسته و چنین گفت: «این خانم را که در کنارم می بینید ۲۶ سال قبل می خواست مرا بکشد، ولی از همان روز تاکنون از صمیمی ترین دوستانم است.» خانم دولت آبادی درباره آن واقعه چنین گفت: «در اوایل شهریور ماه ۱۳۱۴ که

مدارس تازه باز شده بود، در یکی از روزها از بازرسی یکی از مدارس پشت مسجد سپهسالار مراجعت می کردم، ناگهان با انبوهی از زنان چادری مواجه شدم. یکی از زنها که همین خانم باشد مرا شناخته به دیگران معرفی کرد و بلافاصله همه دسته جمعی شروع به ناسزا گفتن کردند. چون به آنها جوابی ندادم، سایر زنها به این خانم گفتند باها عوضی گرفته ای این زن ارمنی است. ولی این خانم و یکی دیگر از زنان، که مرا شناخته بودند، دست بردار نبودند و به من حمله ور شدند. کارآگاهی که مراقبم بود، به سرعت خود را به پاسبان خیابان رسانید و مرا از دست زنان نجات دادند. دو نفری که محرک بودند به کلاتری ۲، که پشت مسجد سپهسالار بود، جلب شدند. در کلاتری آنها را به جرم پاره کردن خز پشت روپوش و فحش دادن توقیف کردند و دستور زندانی ساختن آنها صادر شد. در همین وقت من وارد کلاتری شدم و خودم را به رئیس کلاتری معرفی نمودم و از آن دو زن شفاعت کردم.

«سروان افسر نگهبان گفت: الان با ریاست کل شهرستانی صحبت کردم، دستور توقیف و زندانی ساختن آنها صادر شده است. 'گفتم' آنها اشتباه کرده اند، به جای حبس باید آنها را راهنمایی کرد؛ به علاوه دندان جدم پیغمبر هم به دست مردم جاهل شکسته شد، ولی آیا پیغمبر دست از هدایت مردم کشید؟' بالاخره افسر نگهبان به تقاضای من دستور داد که این دو نفر زن را از زندان بیرون بیاورند، بعد من مدتی با آنها صحبت کردم. صحبت‌های من چنان در آنها مؤثر شد که هر دو شروع به گریه کرده، مرا بوسیدند. حتی پس از چندی آن دو زن عضو کانون بانوان شدند و در دیماه ۱۳۱۴ یکی از کارگردانان فعال کانون بانوان گردیدند و به طوری که می بینید او یکی از صمیمی ترین دوستانم است که اکثراً در اینجاست [و] مرا تنها نمی گذارد.»